

## حکمت

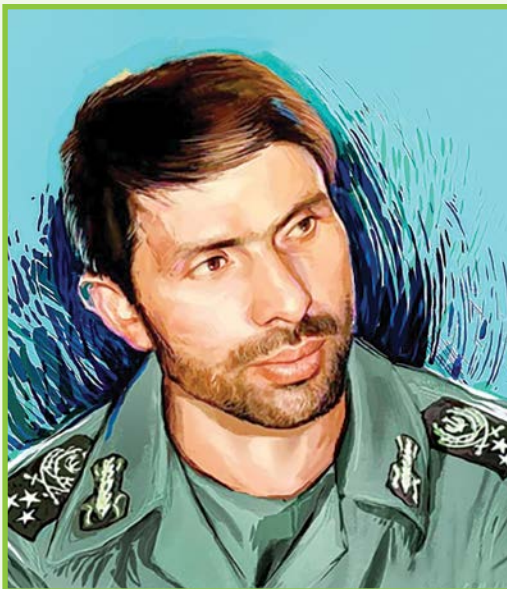
امام حسین(ع)  
بحارالانوار

مردم برده و بنده دنیا هستند و دین لعبی است که تا وسایل زندگی فراهم است، به دور زبان می‌گردانند، ولی وقتی دوران آزمایش فرا رسد دینداران کمیاب می‌شوند.

## به سبک صیاد؛

## نماز، از فحشا دورم می‌کند

## روایت سربازی که سپهبد شد



مادرشان چادری هستند، آنها را دعوت نکنند.»

این اما و اگر همان و شک و شبهه به جان علی انداختن همان، او که نسل در نسلش، حجاب جزو جدانشده خانم‌هایش بود، چنین توهینی برایش قابل هضم نبود. با همه علاقه‌اش به نظامی‌گری به نظرش آمد که باید عطای نظام را به لقایش ببخشد. یک آن هوی و هوس دست نخورده‌اش دوباره هوش و حواسش را قلقلک داد: «اوضاع تغییر کرده و این را جامعه نمی‌پسندد که مادر و خواهر آدم چادری باشند». در همین فکر بود که باز هم دست غیب به دادش رسید. دست غیبی که به نظر خودش اگر خدا بخواهد او را خیلی زود از سر دوراهی نجات خواهد داد. ناگهان سروان بااخلاق ارتش رویش را کرد به گروهایش و گفت: «برادرها ما افتخار می‌کنیم که مادرها، خواهران و همسران مان چادری اند، والسلام».

همین حرف، علی را دلگرم کرد. علی صیاد شیرازی وقتی دید در روز مراسم تعدادی خانم باحجاب و چادری میان جمعیت هستند، فهمید در انتخابش اشتباه نکرده. فهمید اگر کسی پایه‌های اعتقادی‌اش محکم باشد، در دانشکده افسری هم می‌تواند رشد کند. علی بعدها در خاطراتش نوشت: «هرکس زمینه اعتقادی دارد می‌تواند محکم بماند. فقط باید در این فراز و نشیب‌ها توکلش به خدا باشد و لنگرش نماز. نماز این جور جاها خودش را نشان می‌دهد و امداد الهی ظاهر می‌شود و ما را در مسیری که در معرض پرتگاه باشد، حفظ می‌کند.»

علی صیاد شیرازی در ۲۳ خرداد ۱۳۲۳ زاده شد. در سال ۱۳۴۳ در کنکور دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد و سرانجام در مهرماه ۱۳۴۶ در رشته توپخانه دانش آموزخته و با درجه ستوان دومی وارد ارتش شد. او در سال ۷۸ درحالی که سمت جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح را برعهده داشت، توسط نیروهای مجاهدین خلق ترور شد و به شهادت رسید. بعد از شهادت او به درجه سپهبدی ارتقا یافت.

درخت‌ها بالا رفته بود و داشت برای دوستانش سیب می‌چید و می‌انداخت پایین. خون علی به جوش آمد. داد زد: «مگر شما حلال و حرام سرتان نمی‌شود؟ اما هیچ‌کس برای حرف‌های او تره هم خرد نمی‌کرد. یک آن هوی و هوس چنبره زد به دلش و او را هوایی کرد گازی به یکی از سیب‌های باغ بزند. توجیهش هم از نظر شرعی به سن تکلیف نرسیدنش بود در کار حلال و حرام خوری. پس اخلاقی را پس زد و رفت به جمع بچه‌ها. از پرچین که بالا رفت و خواست دست درازی کند، مار بزرگی در کمینش نشست. مرگ را پیش چشمش دید. یک آن زیر لب گفت: «خدا جان غلط کردم». همان لحظه تعادلش را از دست داد و افتاد پایین پرچین. دمپایی‌هایش را محکم‌تر کرد و به دواز آن باغ دور شد. هر لحظه فکر می‌کرد مار به دنبالش می‌آید و نیشش می‌زند. از همان روز بود که فهمید جنگ هوی و هوس، خانمان‌سوزتر از هر جنگی است. ممکن است سببی شود که از بهشت پرت کند به سمت دوزخ. آن وقت است که دیگر نه مار برایت وحشت‌آور است و نه نیشش. و علی سال‌ها خاطره این جنگ را در ذهنش مرور کرد و نتیجه‌اش را در زندگی به کار برد حتی وقتی تصمیم گرفت لباس افسری را بپوشد. آرزوی افسر شدن او را به تنهایی کشاند به شهر پر زرق و برق تهران. دهه ۴۰ بود و شهر، شهر مناسبی نبود برای یک پسر شهرستانی چشم و گوش بسته. پدر و مادر هم این را به خوبی می‌دانستند اما علی که خاطره مار نیش‌دار در ذهنش حک شده بود، خودش را مجهز کرد به نماز. می‌گفت توجهم را بدهم به نماز، قطعاً از فحشا هم دور خواهم شد. همین هم شد. وقتی زندگی شهری، اخلاق را از صمیمی‌ترین دوستش گرفت، علی رابطه خود را به کل با او قطع کرد و دبیرستانش را به محله دیگری از شهر منتقل کرد. هرچند نتیجه این دوستی برای علی شد عقب ماندن در کنکور اما همین هوشیاری در برهم زدن رابطه‌اش با او، نمره‌های خوب قبولی را زد روی کارنامه‌اش.

بالا خره مرداد ۴۳ پای علی رسید به دانشکده افسری. مافوقش همان روز اول به آنها دیکته کرد که ارتشی‌ها تابع مقررات هستند نه نوکر شخص خاصی. زدن این حرف از سروان همان و ارادت روزافزون علی به او همان. ارادتی که دو ماه بعد بیشتر هم شد. وقتی دوره‌های آموزشی تمام شد و خیاط‌ها به دانشکده آمدند تا لباس نظامی‌گری را اندازه سربازها کنند، اعلام شد شاه برای اهدای نشان قرار است به دانشکده بیاید. تمرین‌های سخت رژه برای ارتشی‌های تازه‌کار که تمام شد، اعلام کردند هرکس خواست برای مراسم می‌تواند از خانواده خود هم دعوت کند. همه‌ها بالا رفته سربازان خیلی زود آرام شد وقتی اما و اگرهای فرمانده گروهان خورد پشت کلامش: «منتها آنهایی که خواهر و

آن روزی که صیاد خان گذرش به روستای درگز خراسان افتاد و تصمیم گرفت برای همیشه زار و زندگی‌اش را در آنجا پهن کند، چشمش را روی باغ بزرگ جیرفتی‌اش بسته بود و هیچ‌گاه برای مطالبه‌اش به کرمان برنگشت. صیاد خان که از مردان خوشنام ایل افشار و از عشایر ترک‌زبان فارس بود، بعد از مرگش تنها چیزی که برای پسر کوچک‌ترش، زیاد به ارث گذاشت، تنها نام بزرگ خانی‌اش بود. حالا زیاد خان با این لقب به ارث رسیده در ۱۶ سالگی باید نان‌آور مادر و خواهر کوچک‌ترش هم می‌شد؛ آن هم در شهری غریب!

زیاد خان به توصیه یکی از دوستانش تصمیم گرفت به مشهد برود و بشود یکی از نیروهای امنیه. هرچند شک و دودلی در آن روزگار رضاخانی بدجور به دلش چنگ می‌زد. بارها از خودش می‌پرسید ژاندارمری جای مناسبی برای پسر صیاد خان شیرازی هست؟ اما بالاخره لباس نظامی‌گری را بر تن کرد و طولی نکشید که به عنوان رئیس پاسگاه رفت به یکی از روستاهای مرزی ایران و شوروی. شهریور ۱۳۲۰ که ارتش رضاخان نتوانست نفسی در برابر متفقین چاق کند و ایران را دو دستی به ارتش انگلیسی‌ها و شوروی‌ها داد، عده زیادی با سابقه نامعلوم شدند هم لباس، زیاد خان. این چیزی نبود که پسر صیاد خان راضی به پذیرشش شود پس لباس نظامی را از تن درآورد و آن را با نامه‌ای فرستاد برای مافوقش: «این لباس حرمت دارد. صاحب این لباس باید حافظ ناموس و اموال مردم باشد اما اکنون حرمتش شکسته شده و هر دزد گردنه‌گیری این را پوشیده و به جان مردم افتاده است. تا وضع به این نبط است این بنده هرگز نمی‌تواند لباس نظام به تن کند». لباس نظامی را از تن درآورد؛ پیشه‌اش شد کشاورزی. یک سال بعد با دختر یکی از هم‌ولایتی‌هایش ازدواج کرد و دو سال بعدترش صاحب پسری شد به نام علی. علی که از نوادگان صیاد خان شیرازی بود.

اوضاع کشور که آرام‌تر شد، زیاد خان تصمیم گرفت بار دیگر لباس نظامی‌گری‌اش را بر تن کند. این بار محل مأموریتش شد کارگزینی گرگان. پس با همسر و دو فرزندش راهی آن شهر شد. علی در همان جا بود که آرام آرام مشق بزرگی شدن و خانی‌گری را آموخت. به خصوص بعد از آن اتفاقی که در باغ برایش افتاد و به نظرش می‌آمد تقدیرش را خدا جور دیگری رقم زده است. ۹ سال بیشتر نداشت. تازه از مکتب‌خانه برگشته بود. مادر دل‌نگران پسر کوچک‌ترش بود. به علی گفت برو دنبالش مبادا به باغ کسی دست درازی بکند. علی رفت به سمت و سوی باغ‌های اطراف. حدس مادر درست بود. برادرش از یکی از

عطیه شمس

چاردیواری

## روایت مسلمانان

دکتر عبدا... زاده

مُبلَغ

باید خداوند را شاکر باشیم که اسلام را به ما ارزانی داشت.

در جوامعی که از اسلام خبری نیست، افراط و تفریط‌های بسیاری در رفتار مردم آنجا

به چشم می‌خورد. یکی از این امور افراطی در مورد رفتار با حیوانات به خصوص با سگ است. صحنه زیر در پارک شهر کیتو پایتخت اکوادور توجهم را جلب کرد. در آنجا سگ‌های جای فرزندان را می‌گیرد، برای مثال توی شهر اعلامیه‌هایی هست که فرزند گمشده خود را می‌جویند. وقتی به عکس نگاه می‌کنی می‌بینی تصویر سگ است!

